

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کفش‌هایم را بگیر

کهد تاراج

سرشناسه	تاراج، کهبد، ۱۳۶۴ -
عنوان و نام پدیدآور	کفش هایم را بگیر/ کهبد تاراج
مشخصات نشر	مشهد: بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	۲۸ص.
شابک	۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۶۳-۲-۱
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
یادداشت	عنوان دیگر: کفش هایم را بگیر: مجموعه نمایشنامه های رضوی.
عنوان دیگر	کفش هایم را بگیر: مجموعه نمایشنامه های رضوی.
موضوع	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ ۲۰th century -- Persian drama
شناسه افزوده	بنیاد بین المللی فرهنگی هنری امام رضا(ع)
رده بندی کنگره	PIR۸۳۳۷
رده بندی دیویی	۸۱۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۹۰۷۷۹۳۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیپا



کفش هایم را بگیر

مجموعه نمایشنامه های کودک و نوجوان رضوی

نویسنده: کهبد تاراج

طراح جلد: مرجان جلالی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۱

شمارگان: ۵۰۰ جلد - رقعی

چاپ: چاپ روز

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۳۰۶۳-۲-۱

کلیه حقوق مادی و معنوی برای ناشر محفوظ است.

مشهد مقدس: بلوار شهید کامیاب - کامیاب ۳۴ پلاک ۳ ساختمان امام رضا(علیه السلام)

تلفن: ۰۵۱ - ۳۲۲۸۳۰۴۴-۴۹

آدرس الکترونیک: info@shamstoos.ir

شخصیت‌ها:

- پسر

- پدر

- کبوتر یک

- کبوتر دو

صحنه یک

[صحن حرم امام رضا(ع)؛ جلو یکی از ورودی‌ها پسر بچه‌ای در حالی که پدرش کنارش ایستاده؛ روی ویلچر نشسته است. صدای پرندگان صحن و فضای هیاهوی جمعیت به گوش می‌رسد. پدر دست به سینه روبه‌روی تماشاگران ایستاده است. پسر بچه روی ویلچر نشسته است و با ماشین‌ها و عروسک‌های خود بازی می‌کند. نور سبز و زرد صحنه را پر کرده است.]

پسر بچه: قان قان قان... قان... قان... قان... [خودش را در قالب عروسک‌ها می‌برد و با ماشین سفر می‌کند.] پس کی می‌رسیم مشهد؟ شما خواب بودی... ما چند دقیقه است که رسیدیم! عه رسیدیم؟ بله رسیدیم... کاش می‌شد ما همیشه این‌جا باشیم و مشهد زندگی کنیم... کاش...

پدر: داری چی می‌گی به عروسک‌ها؟ دوست داری ما همیشه این‌جا باشیم پسرم؟

پسر بچه: نمی‌دونم بابا، ولی خب وقتی می‌ایم این‌جا، پیش امام رضا، انگاری

- خیلی خوبه همه چی... خیلی خوشحالم منو آوردی این جا بابا.
 پدر: قربونت برم پسرم! منم خیلی این جا رو دوست دارم. چیه! تشنه؟
 آب می خوامی؟
 پسرچه: آره بابا تشنه! آب می خوام.
 پدر: الان برات آب میارم... چرا این همه اسباب بازی رو با خودت
 آوردی تو حرم؟
 پسرچه: خب... دلم نیومد اینا امام رضا و حرم رو نبینن. می دونی
 بابا من از روزی که پاهام این طوری شده فکر می کنم خیلی
 تنها شدم.
 پدر: تنها شدی؟ نه پسرم این طوری نیست. تو تنها نیستی. تو خدا رو
 داری... منو داری... این جا رو داری...
 پسرچه: خیلی دلم می خواد حالم خوب بشه ولی...
 پدر: ولی نداره! بذار برم برات آب بیارم بعد نماز بریم بازار خرید...
 می خوام برات یه جفت کفش بخرم.
 پسرچه: کفش! الان؟ من کفش می خوام چیکار؟!
 پدر: تو فردا نوبت عمل داری و دکتر گفته سریع خوب می شی و منم
 دلم می خواد اولین کفش هایی که پات می کنی کفش هایی باشه
 که از مشهد خریدیم.
 پسرچه: من کفش قدیمی هام رو با خودم آوردم بابا.
 پدر: قربون پسرم برم که همیشه وسایلت رو همراه خودش میاره
 و به فکر وسایلت هست.
 پسرچه: من این کفش ها رو زیاد نپوشیدم و نو هستن... نمی خواد بریم
 بازار کفش جدید بخریم، همین کفش ها خوب هستن بابا.
 پدر: باشه پسرم... هر چی تو بگی... من برم برات آب بیارم و نماز بخونم

و بریم ناهار امام رضا رو بخوریم و بریم سمت هتل استراحت کنیم

پسریچه: باشه بابا... باشه.

[پدر از پسر جدا می‌شود. پسر با عروسک‌ها و اسباب‌بازی‌های خود حرف می‌زند.]

پسریچه: من اگه خوب بشم و پاهام مثل روز اول بشه، برای همه شما

یکی یه خونه و یه ماشین می‌خرم که توش راحت زندگی کنین و دیگه هیچ‌وقت ناراحت نباشین...

[نور روی پدر روشن می‌شود.]

پدر: یا امام رضا من دیگه طاقت این همه نگرانی و دلشوره رو

ندارم. نمی‌تونم دیگه. کمک کن این پسر خوب بشه و بتونه

راه بره... پاهاش رو به خودش و این زندگی برگردون... من

همه امیدم به شماست، نذار از این‌جا دست خالی برگردیم

شهرمون! خوشحال مون کن... این بچه دیگه طاقت نداره...

من بهش قول دادم خوب می‌شه. من بهش گفتم حتماً

خوب می‌شه! یا امام رضا نا امیدم نکن...

[نور پدر بسته می‌شود.]

پسریچه: ...الان می‌ریم ناهار می‌خوریم و شما هم دیگه گشنه

نمی‌مونین... می‌دونم مشهد رو دوست دارین ولی من اگه

خوب نشم دیگه دوست ندارم با ویلچر پیام این‌جا... دوست

دارم با پاهای خودم پیام... می‌خوایین شعر بخونم براتون؟

[شروع به خواندن شعر می‌کند و نور بسته می‌شود.]

صحنه دو

ابخشی دیگر از صحن حرم امام رضا(ع)؛ دو کبوتر در نزدیکی
 پسر بچه با هم گفت و گو می کنند.]

کبوتر یک: من خیلی گشنه ام شده و توام اصلاً حواست به من نیست.
 کبوتر دو: وا... ما تازه صبحونه خوردیم! تو چقدر این روزها می خوری؟! الانم
 رفته بودی سمت سقاخونه داشتی دونه های زائره های جدید رو
 می خوردی.

کبوتر یک: من زیاد می خورم؟ من تازه رژیم گرفتم.
 کبوتر دو: این طوری؟

کبوتر یک: چطوری! مگه الان از سهم غذاهای تو خوردم! خودم رفتم
 اون سمت حرم یه چرخی بزنم یه چند تا نوک هم به
 دونه های پاشیده شده زدم... همین.

کبوتر دو: من می گم چرا انقدر زود به زود گشنه می شی! همین...
 کبوتر یک: واسه خاطر این که عصبانی ام، واسه خاطر این که همه اش فکر
 می کنم که چرا تو بعد از این همه مدت به فکر یه لونه یا یه خونه
 درست و حسابی نیستی!

کبوتر یک: سلام!

کبوتر دو: از ما ترسین، ما کاری نداریم باهاتون. فقط اومدیم ببینیم

چی کار دارین براتون انجام بدیم؟

پسریچه: ما داشتیم بازی می کردیم و منتظر بابام بودیم.

کبوتر یک: بازی؟

کبوتر دو: خب ما هم با شما بازی می کنیم.

کبوتر یک: آخه حوصله ی ما هم سر رفته.

پسریچه: باشه... قبول... بازی کنیم.

کبوتر دو: پاشو بیا بریم اون طرف «حرف بازی» کنیم این جا خیلی

شلوغه .

پسریچه: من نمی تونم پیام چون پاهام مریضه و نمی تونم راه برم.

کبوتر یک: آخی... نمی تونی؟ مریضی!

کبوتر دو: عیبی نداره ما کمک می کنیم بهت.

کبوتر یک: چرا این طوری شدی؟

پسریچه: تصادف کردم!

کبوتر دو: قرار شد بازی کنیم نه این که حرفای بد بد بزنینم.

کبوتر یک: آخه الان چه بازی بکنیم؟

پسریچه: من خیلی دلم می خواد پیام خونه کبوترها رو ببینم.

کبوتر دو: خونه؟

کبوتر یک: ما که خونه نداریم!

کبوتر دو: ما توی تابستون و بهار که هوا خوبه همین جاها می چرخیم

و زمستونا...

کبوتر یک: زمستونا که هوا سردتر می شه یه لونه درست می کنیم.

پسریچه: یعنی شما اصلاً الان خونه ندارین؟

کبوتر یک: نه... [رو به کبوتر دو] دیدی چقدر خونه مهمه! بعد تو به من

می‌گی چرا عصبی می‌شی!

کبوتر دو: خب الان چیکار کنم! [رو به پسر بچه] نه آقا پسر خونه

نداریم... ما می‌گردیم دنبال یه چیزایی که توش جا بشیم

و گرم باشه و اون‌جا می‌شه خونه و لونه ما.

کبوتر یک: هر سال یه خونه و هر سال یه جا لونه می‌کنیم.

پسر بچه: من می‌تونم امسال کمک کنم بهتون؟

کبوتر یک: تو؟

کبوتر دو: چطوری؟ چه کمکی!

پسر بچه: چشماتون رو ببندین...

[کبوترها چشمان خود را می‌بندند و پسر یک لنگه از کفش‌هایش

را که همراه دارد جلو آن‌ها می‌گیرد.]

کبوتر یک: باز کنیم؟

کبوتر دو: خسته شدیم... باز کنیم؟

پسر بچه: یواش یواش چشماتون رو باز کنین!

کبوتر یک: این چیه؟

کبوتر دو: این که یه کفشه!

پسر بچه: من احتیاجی ندارم بهش... کفش رو بگیرین...

کبوتر یک: نه... اون وقت تو چطوری راه بری... نمی‌شه که!

کبوتر دو: من نمی‌تونم قبول کنم این خونه گرم و نرم رو. [اگر یه‌اش

می‌گیرد.]

کبوتر یک: باورم نمی‌شه.

کبوتر دو: تو چرا باید کفشت رو بدی به ما؟

کبوتر یک: تو خیلی مهربونی... خیلی... هیشکی تا حالا به ما این‌طور

محبت نکرده. همه فقط برای ما دونه می‌پاشن...

کبوتر دو:

ما دعا می‌کنیم پاهات خوب بشه! دعا می‌کنیم...

آکبوترهای حرم کفش او را می‌برند. پسر بچه لنگه دیگر کفش را جلو عروسک‌هایش می‌گذارد و بعد پای آن‌ها را توی کفش می‌برد. سپس طوری وانمود می‌کند که عروسک‌ها دارند با کفش او راه می‌روند.

چیزی نمی‌گذرد که پسر بچه خوابش می‌گیرد. همان جا سرش را به پشتی ویلچر تکیه می‌دهد و به خوابی شیرین فرو می‌رود. نور روی پسر بچه بسته می‌شود.

لحظاتی بعد پدر برمی‌گردد و پسر بچه را صدا می‌زند.

پدر:

خوبی پسرم؟

پسر بچه:

آیدار می‌شود. آره بابا جون... داشتم این جا با اسباب‌بازی‌هام

بازی می‌کردم که دوتا کبوتر حرم اومدن سمت ما.

پدر:

کبوترهای حرم! تعجب می‌کند. اونا باهات چیکار داشتن؟ نکنه

صداشون کردی که بیان پیشت!؟

پسر بچه:

نه، من که اونا رو پیدا نکردم! اونا منو پیدا کردن و اومدن سمت

من.

پدر:

خب پسرم باید برام تعریف کنی... از اول تا الان رو... [یک‌باره

متوجه لنگه کفشی می‌شود که پای عروسک‌هاست.] راستی

ببینم چرا فقط یه لنگه از کفش‌هات هست؟ پس لنگه دیگه‌اش

کو؟!

پسر بچه:

اون لنگه کفشم شده خونه... ببخشید شده لونه...

پدر:

خونه! لونه! چی می‌گی پسرم؟

پسر بچه:

بیا بابا... بیا این جا برات تعریف کنم بابا جون...

اپدر کنار صندلی چرخ‌دار پسرش می‌نشیند و پسر شروع می‌کند به تعریف کردن. در این صحنه پسر را می‌بینیم که لب می‌زند و صدایش با موسیقی و شعر پخش می‌شود. او دارد برای پدرش تعریف می‌کند چه اتفاقی برایش افتاده است. در پایان، پدر پیشانی پسر بچه را می‌بوسد.

پدر: آفرین... آفرین پسر... این‌جا و توی حرم همه منتظر هستن که امام رضا کمک‌شون کنه، اما آفرین به تو که به فکر خونه و لونه کبوترها بودی... آفرین... آجر این کار رو می‌گیری.

پسر بچه: آجر چیه بابا؟! یعنی کار خوبی کردم؟

پدر: بله... معلومه که کار خوبی کردی، تو به دوتا کبوتر حرم امام رضا خونه و لونه دادی... اجر یعنی ثواب یعنی جواب این کار خوبت رو می‌گیری...

پسر بچه: یکی دیگه از کفش‌هام رو هم کردم پای عروسک‌هام.

پدر: چرا؟

پسر بچه: چون همیشه این‌طوری فکر می‌کنم خودم هستم که... یه پام تکون می‌خوره و یه لنگه کفش بیشتر به دردم نمی‌خوره... ولی الان دیگه...

پدر: الان دیگه چی پسرم؟

پسر بچه: نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم من دیگه خوب نمی‌شم.

پدر: چرا این حرف رو می‌زنی؟! تو خوب می‌شی... درضمن تو خیلی هم خوبی.

[رو به حرم می‌کند و از پسرش فاصله می‌گیرد.]

پدر: یا امام رضا، این بچه پناه کبوترهای حرمت شد، با یه لنگه

- کفش خونه ساخته برای کبوترای حرمت، این بچه همه
امید خونه منه... امیدم رو ازم نگیر...
پسرچه: رفتی اون جا چی گفتی به حرم، بابا؟
پدر: هیچی... تو نگران هیچی نباش... باید یه حرفی به امام رضا
می زدم.
پسرچه: من وقتی این جام خیلی خوشحالم و از وقتی تونستم برای
کبوترها کاری بکنم خیلی خوشحال ترم.
پدر: منم الان می خوام برای این کار خوبت یه جایزه بخرم!
پسرچه: جایزه چی؟
پدر: جایزه کار خوبت... می برمت بازار یه جفت کفش نو برات جایزه
می خرم.
پسرچه: یه جفت کفش نو؟
پدر: بله، یه جفت کفش نو... برای تو پسر.
پسرچه: آخه... آخه...
پدر: آخه چی؟
پسرچه: آخه من که الان کفش احتیاج ندارم.
پدر: کی گفته کفش احتیاج نداری! تو تا چند روز دیگه که رفتیم
پیش آقای دکتر و خوب خوب شدی باید با کفش های نو
راه بری و بازی کنی و یه عالمه کار دیگه انجام بدی.
پسرچه: باشه بابا جون هرچی شما بگی ولی...
پدر: ولی نداره. اگه نمایی من برم با سلیقه خودم برات کفش بخرم و
بیام.
پسرچه: نه... آره... نه... میام... نه... نمیام بابا... یعنی من می تونم راه برم؟
پدر: معلومه که می تونی... الان من راه می برمت، بعداً خودت راه می ری...

اصندلی چرخ‌دار را می‌گیرد و به سمت راست صحنه حرکت
می‌کند. پسر شروع به خواندن شعر می‌کند. نور صحنه بسته
می‌شود.]

صحنه سه

آنزدیک غروب است. پسر روی صندلی چرخدار نشسته است. دو کبوتر کنار صندلی می‌آیند و شروع می‌کنند با پسر حرف زدن. پسر ناراحت است و کبوترها این را فهمیده‌اند.

کبوتر یک: باز چی شده؟

کبوتر دو: ما خودمون حال مون زیاد خوب نیست تو رو هم این طوری می‌بینیم بدتر می‌شیم.

کبوتر یک: می‌گی به ما یا خودمون بفهمیم؟!

پسر بچه: شما آخه چطوری می‌خوان بفهمین؟

کبوتر دو: چطوری؟! این جا همه وقتی میان خیلی آروم با امام رضا حرف می‌زنن... خیلی یواش! ولی ما دیگه عادت کردیم... صدای آروم‌شون رو هم می‌فهمیم.

کبوتر یک: ما زبون آدم بزرگ‌ها رو خیلی زود یاد گرفتیم، ولی زبون بچه‌ها و حرف بچه‌ها رو نه...

کبوتر دو: آخه بچه‌ها خیلی کم حرف می‌زنن با امام رضا، خیلی کم غصه دارن.

- کبوتر یک: حرف بچه‌ها هم حرف بزرگترهاست واسه امام رضا.
 پسر بچه: دلم واسه بابام می‌سوزه! من می‌دونم اون همه کاری کرده که من خوب بشم و رو پاهای خودم راه برم ولی...
- کبوتر دو: ولی چی؟
 کبوتر یک: خب بگو به ما، ولی چی؟
 پسر بچه: هیچی...
- کبوتر یک: چرا حرفت رو نصفه می‌زنی؟
 کبوتر دو: به ما بگو ما کمکت می‌کنیم.
 پسر بچه: آخه شما چه کاری می‌تونین بکنین؟! بابای منو چطوری می‌تونین آروم کنین؟ بابام فکر می‌کنه من نمی‌فهمم ولی خوب می‌فهمم! من دیگه نمی‌تونم راه برم...
- کبوتر یک: نمی‌تونن راه بری؟ یعنی چی؟
 کبوتر دو: می‌دونن؟! این‌جا پیش امام رضا هیچی نشد نداره.
 کبوتر یک: تو الان فقط دلت می‌خواد راه بری؟
 کبوتر دو: یا می‌خوای حال بابات خوب بشه؟
 پسر بچه: شما چی می‌دونین آخه! دوتا کبوتر چطوری می‌تونین به من کمک کنین!
- کبوتر یک: تو چرا انقدر ما رو دست کم گرفتی؟
 کبوتر دو: ما این‌جا دعاها و حرف‌های همه رو می‌شنویم و می‌فهمیم چی می‌خواد بشه.
 پسر بچه: می‌دونین من خوب نمی‌شم... مطمئنم که خوب نمی‌شم.
 کبوتر یک: از کجا مطمئنی؟
 کبوتر دو: بابات بهت گفت؟ دکتر گفت؟ کی بهت گفته خوب نمی‌شی!
 پسر بچه: از ناراحتی بابام فهمیدم... فردا...

- کبوتر یک: فردا چی؟
- کبوتر دو: فردا چی می خواد بشه؟
- پسریچه: دکتر به بابام گفته فردا آخرین عمل رو روی باهام انجام می دن.
- کبوتر یک: فردا...
- پسریچه: آره فردا... ولی من می دونم که خوب نمی شم.
- کبوتر دو: می دونی چی خوب نیست؟
- پسریچه: نه نمی دونم چی خوب نیست!
- کبوتر یک: این که تو مطمئن باشی خوب نمی شی و امید نداشته باشی...
- پسریچه: آخه این چندمین عمل من هست و دکتر گفت این دیگه عمل آخره.
- کبوتر دو: می خوای ما برات پیام رسان باشیم؟ تو به ما لونه دادی و ما برات پیغام می رسونیم.
- پسریچه: چیکار کنین؟
- کبوتر یک: تو پیغامت رو بهمون بگو ما هم می ریم پیامها و دعاها
- تو رو روی گنبد به امام رضا می گیم.
- پسریچه: واقعا این کار رو می کنین؟
- کبوترها: معلومه!
- پسریچه: چه عالی! پس صبر کنین یه چیزی پهتون بدم.
- کبوتر یک: چی می خوایی بهمون بدی؟
- کبوتر دو: نکنه برامون دونه آوردی؟
- پسریچه: از کجا فهمیدین؟ من که هنوز به شما نگفتم براتون دونه آوردم!
- کبوتر دو: گفتم که نباید ما رو دست کم بگیری.
- [پسریچه دست در لباس خود می کند و کیسه دانه ها را درمی آورد.]

- کیبوتر دو: وای چقدر هم زیاده!
- کیبوتر یک: وای چقدر هم گرسنه بودیم.
- کیبوتر دو: همه این دونه‌ها رو می‌دی به ما؟
- کیبوتر یک: اگه همه دونه‌ها رو بدی به ما بخوریم ما هم زودی پیام‌های تو رو به امام رضا می‌رسونیم.
- پسریچه: اینا همه‌اش مال شما...
- کیبوتر دو: حالا پیغامت رو بگو.
- پسریچه: ...من نمی‌دونم فردا چی می‌شه... آخرین عمل من...
- کیبوتر یک: انقدر به فردا فکر نکن. فقط بگو چی می‌خواهی از امام رضا؟
- کیبوتر دو: بگو ما همون رو می‌گیم بهش.
- پسریچه: الان بگم؟
- کیبوتر یک: آره الان بگو... بیا جلو در گوش من بگو...
- کیبوتر دو: واسه منم پیغام نگه دار همه رو به اون نگو...
- پسر شروع می‌کند به کیبوترها پیغام خود را گفتن و کیبوترها پر می‌زنند و می‌روند و پسر شروع می‌کند به دانه پاشیدن و موسیقی صحنه را دربر می‌گیرد.
- دو کیبوتر شروع می‌کنند در صحن حرم چرخیدن و می‌خواهند پیغام پسر را به امام رضا برسانند.
- کیبوتر یک: من نمی‌دونم چه‌جوری باید پیغام رو بگیم!
- کیبوتر دو: منظورت چیه! مگه دفعه‌های پیش که گفتیم امام رضا نشنید حرف‌مون رو؟
- کیبوتر یک: چرا شنید ولی من دلم می‌خواد یه جور یه بگیم که سریع حال پسر خوب بشه، چون اون خیلی به ما خوبی کرده.
- کیبوتر دو: خب منم می‌خوام حالش خوب بشه.

کبوتر یک: من می گم بیا اول امام رضا رو صدا بزنییم.
 کبوتر دو: صدا بزنییم؟ چطوری؟
 کبوتر یک: مثلا براش یه چیزی بخونیم.
 کبوتر دو: چی بخونیم؟
 کبوتر یک: یه شعر...
 کبوتر دو: شعر چیه! ما باید بگیم یه پسر بچه هست که حالش خوب نیست. بعد نمی تونیم که... نمی دونم کلافه شدم...
 کبوتر یک: به نظرم بهتره اول از همه یه شعر درباره امام رضا بخونیم و این طوری ایشون رو صدا بزنییم، چطوره؟
 کبوتر دو: تو هر چی می گی من گوش می کنم... ما باید تلاش کنیم... با هم فکر کنیم... بیا شروع کنیم.
 [با هم شروع به خواندن می کنند].
 بوده او غریب // بوده بی گناه
 بوده او بزرگ // بوده چون پناه
 دشمنش فقط // خشم و کینه داشت
 بغض و کینه ها // توی سینه داشت
 جسم و روح او // آسمانی است
 حضرت رضا // کهکشانی است
 از ستمگران // دیده رنج و درد
 بوده پاک پاک // بوده مرد مرد
 از ستمگران // دیده او ستم
 حضرت رضا // کشته شد به سم
 بارگاه او // غرق رحمت است
 مشهدالرضا // غرق نعمت است

- کبوتر دو: خب این شعر که درباره امام رضا بود. الان باید یه شعری بخونیم که به امام رضا بگیم یه نفر به کمکش نیاز داره...
کبوتر یک: آره راست می‌گی... بیا فکر کنیم و یه شعر دیگه بخونیم.
کبوتر دو: باشه... با هم این کار رو انجام می‌دیم.
[موسیقی نواخته می‌شود و در زیر صدای موسیقی کبوتران شروع به زمزمه و تمرین خواندن شعر می‌کنند. چند لحظه بعد آماده خواندن می‌شوند...]
- کبوتر یک: بسم الله الرحمن الرحیم... گروه موسیقی و سرود کبوتران حرم تقدیم می‌کند...
- کبوتر دو: ای امام رضا... ای امام خوبی‌ها... صدای ما رو بشنو...
[کبوتر یک و کبوتر دو باهم می‌خوانند.]
یه گنبد طلایی // یه آسمون صداقت
پنجره‌های فولاد // دستای استجابت
یه گنبد و یه بارگاه // ستاره‌ها دور ماه
شفا می‌ده به مردم // یه مرد خوب و آگاه
زیارتش که کردی // با عشق و با طهارت
نشون می‌ده به دوستاش // یه عالمه کرامت
کبوتر دو: خیلی خوب شد، نه؟
کبوتر یک: عالی شد. ممنون که کمک کردی.
کبوتر دو: خدا کنه امام رضا شعرمون رو شنیده باشه و اون پسر بچه رو...
کبوتر یک: من مطمئنم پسر بچه رو شفا می‌ده امام رضا.
کبوتر دو: از کجا مطمئنی؟
کبوتر یک: چون اون ضامن آهو هست و هیچ‌کس رو دست خالی بر نمی‌گردونه...

کبوتر دو: من از خوشحالی داره گریه‌ام می‌گیره.

کبوتر یک: بی خود گریه نکن... بیا بریم...

کبوتر دو: کجا؟

کبوتر یک: گرسنه‌ام شده... بیا بریم دنبال دونه... بیا بریم.

کبوتر دو: آره. منم خیلی خیلی گشنمه... گریه هم نمی‌کنم... دلم می‌خواد

به امام رضا با زبون خودمون بگم خیلی دوستت دارم.

کبوتر یک: خب بگو...

[شروع می‌کنند بق بقو کردن و از صحنه خارج می‌شوند].

صحنه چهار

- پدر: [حرم امام رضا(ع)؛ مدتی گذشته است و پدر با لباسی متفاوت همراه با پسر بچه که با عصا راه می‌رود وارد حرم می‌شوند. آن‌ها رو به حرم سلام می‌دهند. پسر چشم می‌گرداند. گویی دنبال کبوترها می‌گردد.]
- پسر بچه: دیدی پسرم؟ دیدی خوب شدی و با پاهای خودت اومدی حرم؟
- پدر: آره بابا جون آره... خیلی خوشحالم که با همون کفش‌هایی که از این جا برام خریدی دارم راه می‌رم.
- پسر بچه: دنبال چی می‌گردی؟
- پدر: دارم می‌گردم تا اون کبوترهایی که باهام بازی می‌کردن رو پیدا کنم!
- پسر بچه: الان خیلی وقت گذشته. فکر نمی‌کنم بتونی پیداشون کنی.
- پدر: من براشون دونه آوردم بابا.
- پسر بچه: باشه خب، دونه‌ها رو بده من برم اون طرف براشون بباشم.
- پدر: تو همین جا باش تا من برگردم. من می‌رم نماز می‌خونم و

- دونه‌ها رو هم می‌پاشم و میام... باشه؟
 پسرچه: باشه باباجون... زود بیا... من همین جا می‌مونم.
 پدر: آفرین پسرم.
 [پدر دانه‌ها را می‌گیرد و می‌رود. چیزی نمی‌گذرد که دو کبوتر کنار پسر می‌آیند.]
 کبوتر یک: سلام.
 کبوتر دو: سلام، خوب شدی؟
 پسرچه: سلام... من خیلی دنبال تون گشتم! از کجا منو دیدین؟
 کبوتر یک: ما این جا همه رو می‌شناسیم.
 کبوتر دو: تو به ما خوبی کردی و خونه به ما دادی و ما هم برات دعا کردیم.
 کبوتر یک: پاهات خوب شد؟
 پسرچه: آره... دکتر گفته تا چند هفته دیگه عصا رو هم می‌ذارم کنار و خوب خوب می‌شم.
 کبوتر دو: اومدی دنبال کفشت؟
 پسرچه: کفشم؟ کدوم کفشم؟
 کبوتر یک: همون که خونه و لونه ما شد.
 پسرچه: نه... من چیزی که هدیه دادم رو پس نمی‌گیرم. اون کفش هم برای شماست.
 کبوتر یک: دیدی گفتم داده برای خودمون!
 کبوتر دو: ما فکر کردیم قرض دادی بهمون تا پاهات خوب بشه.
 پسرچه: نه... تازه می‌خوام بازم بهتون هدیه بدم.
 کبوتر یک: هدیه؟
 کبوتر دو: چی؟
 [پسر کفش‌های جدیدش را درمی‌آورد و به کبوترها می‌دهد.]

- کبوتر یک: ما که خونه داریم.
- کبوتر دو: خونه جدید!
- پسر بچه: این کفش‌های من رو بگیرین و ببرین برای کبوترهایی که لونه ندارن.
- کبوتر دو: بابات میاد دعوات می‌کنه‌ها.
- پسر بچه: نه نترسین، چیزی نمی‌گه. بهش می‌گم کبوترها لونه نداشتن. اونم برام یه جفت کفش نو می‌خره از بازار.
- کبوتر یک: تو چرا انقدر مهربونی می‌کنی؟
- پسر بچه: شما به من کمک کردین و حرف و دعای منو به امام رضا گفتین، منم باید به شما کمک کنم.
- کبوتر دو: من الان گریه‌ام می‌گیره.
- کبوتر یک: عزیزم منم داره گریه‌ام می‌گیره.
- [کبوترها هر دو گریه می‌کنند و پسر به آن‌ها می‌خندد.]
- پسر بچه: گریه نداره که... گریه نکنین.
- کبوتر یک: آخه تو خیلی مهربونی.
- کبوتر دو: این خوبی‌هات همیشه یاد ما می‌مونه.
- پسر بچه: زود برین تا بابای من نیومده... مواظب خودتون باشین.
- کبوتر یک: توام مواظب خودت باش.
- کبوتر دو: بازم پیش ما بیا...
- [کبوترها خوشحال می‌روند و کفش‌های پسر بچه را با خودشان می‌برند، پسر گوشه‌ای می‌نشیند و خوابش می‌برد. پدر لحظه‌ای بعد می‌آید.]
- پدر: پسر... خوابیدی... پاشو بریم.
- پسر بچه: سلام باباجون، اومدی؟

پدر: بله پسر. [متوجه پاهای پسرپچه می‌شود]. کفش‌ها ت کو؟
 پسرپچه: کفش‌ها م؟! اون‌ها رو دادم به کبوترهای حرم.
 پدر: کبوترهای حرم کفش تو رو می‌خوان چیکار؟!
 پسرپچه: بابایی... یه چیزی تعریف کنم، برام جایزه کفش می‌خری؟
 پدر: اگه تعریف هم نکنی و ازم کفش بخوای، برات می‌خرم.
 پسرپچه: می‌خوام برات قصه بگم.
 پدر: باشه... بگو...
 پسرپچه: یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربون هیشکی نبود... یه روزی یه پسرپچه که...

[پسر شروع می‌کند به تعریف کردن قصه‌ی خودش با کبوترهای حرم و ساختن لانه توسط کبوترها با کفش‌های او... نور با موسیقی تلفیق می‌شود و رفته رفته از بین می‌رود. در تاریکی زیارت مخصوص امام رضا(ع) پخش می‌شود. در بخش پایانی نمایش کبوترها با پسرپچه روی صحنه می‌آیند و شعر می‌خوانند.]

رضا که نور خداست // امام هشتم ماست
 رئوف و مهربونه // در دامونو می‌دونه
 می‌کنه ما رو دعوت // می‌ریم مشهد زیارت
 اون‌جا مثل بهشته // پر شده از فرشته
 با پدر و مادرم // وقتی که می‌ریم حرم
 کنار درمی‌مونیم // اذن دخول می‌خونیم
 دست می‌ذاریم رو سینه // به اون ماه مدینه
 با ادب و احترام // می‌گیم به آقا سلام
 قربون قبر پاکت // چه عطری داره خاکت

کاشکی می‌شد که من هم // این‌جا کبوتر بشم
پر بکشم تا خدا // توی حریم رضا